

هفت سنگ

آزیتا خیری

تهران - ۱۴۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

برای پرنیا و پرینازم

سرشناسه : خیری / آزیتا  
عنوان و نام پدیدآور : هفت سنگ، آزیتا خیری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری : ۶۲۰ ص.  
شابک : 978-622-6504-26-3  
وضعیت فهرست‌نویسی : فپیا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR :  
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ \_ ۶۶۴۹۱۸۷۶

هفت سنگ

آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-622-6504-26-3

## «فصل اول»

در نور کم سوی فضا آخرین گل را هم روی کیک گذاشت و کمی عقب رفت.  
نگاهش نرم بود و آن لبخند محوی که روی لبش می نشست، رضایتش را از  
تزیین کیک تولد نوهی حاج آقا نبوی جار می زد.

لطفات فضا و نغمه‌ی نرم موسیقی «ریچارد کلایدرمن» را ورود بی موقع  
فرزانه شکست. جلوتر آمد و با نگاه به کیک پرسید:

– تموم نشد؟ عروس حاجی بیست بار زنگ زده! اگه آماده‌ست بده ببرم.  
سروناز گوشه‌ی انگشتش را به لبه‌ی گل خامه‌ای کشید و بی اینکه به عقب  
برگردد، با همان لبخند نرمش زمزمه کرد:  
– آماده‌ست.

ماسوره را کنار لیسک توی الک استیل آرد انداخت و بالاخره چشم از هنرش  
گرفت. پیش‌بندش را باز می کرد که به عقب چرخید و گفت:  
– با وانت انسی برو. گلا رو هم باید ببری. احتیاط کن تو این برف و  
گل و شل.

فرزانه جلوتر آمد. نگاهی به کیک دو طبقه فوندانت شده انداخت و گفت:  
– مثل نقاشی می مونه لعنتی. آخه کی دلش میاد کارد بزنه تو این همه  
خوشگلی؟!

سروناز جوابی نداد، به جای آن ماسوره‌های خامه‌ای را توی تابه‌ی تفلون  
انداخت و به سوی سینک رفت. صدای انسیه را از حیاط می شنید. او با نگرانی  
می گفت:

– یواش بذار پشت وانت... اون جوری نه...  
صدایش بالا رفت:

— مگه کوری دختر؟ گلدون رو برگردون... رزها رو اینوری بذار به دیواری و انت نخورن!

سروناز دستکش‌ها را پوشید و شیر آب را باز کرد. نگاهش به عبور قطره‌های آب بود که صدای قدم‌های فرزانه را شنید. بوی وانیل و عطر ترش لیمو مشامش را پر کرده بود. چشم‌هایش را بست. تصویر «فروزن» با آن موهای بلند و بافته‌اش میان گل‌های زرد و سرخ و صورتی خامه‌ای پشت پلک‌های خسته‌اش جان گرفت.

وانت آهسته راه افتاد و انسیه با نگرانی همیشگی‌اش با صدای بلندی گفت:

— مراقب باشیا... تند نرو.

سروناز با دستکش‌های کف‌آلودش به عقب چرخید و به سوی میز رفت. کار امروزش طول کشیده بود. شانس می‌آورد گل‌های خامه‌ای کیک در سرمای بیرون کمی سفت و محکم می‌شدند.

صفحه‌گردان را از روی میز برداشت و دوباره به سوی سینک رفت. صدای بسته شدن در راهرو را شنید و بعد صدای انسیه را که نزدیک شده بود. خسته بود وقتی گفت:

— یه لیوان چای بده دست من دختر.

منتظر جواب شیما نشد و جلوتر از او قدم به آشپزخانه گذاشت. صدایش، قدم‌هایش، حتی هن‌هن نفس‌هایش خسته بود. صدای ای عقب کشید و صدای قیژ پایه‌های آن نگاه سروناز را جمع کرد.

انسیه آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. نه‌چندان بلند گفت:

— امان از مشتری بدپيله!

سر تکان داد:

— عروس حاجی نبوی پدرم رو درآورد. بیست بار زنگ زد و رنگ گلا رو

عوض کرد. یه بار ارکیده و سوسن خواست، یه بار دیگه کامیلا و زنبق. آخرشم به هیچ‌کدوم راضی نشد. رز و صدتومنی خواست تو گلدونای پایه بلند شیشه‌ای. نفسش بلند بود. خیره به اندام سروناز که کاردک‌ها را اسکاچ می‌کشید، دوباره گفت:

— وسواسش برای کیک بدتر هم بود.

مشتش را مقابل دهانش گرفت و با حالی حرص‌آلود گفت:

— بچه‌ی نیم‌وجبی رو بگو که سر کیک چه بامبولی درآورد. به یار شیرک می‌خواست، یه بار باب اسفنجی.

شیما استکان چای را مقابل او گذاشت و با خنده گفت:

— آخرشم فروزن شد، همون که من اول پیشنهاد دادم.

این را که گفت، ابرویی بالا انداخت و بی‌میل زمزمه کرد:

— واسه تولد یه فینگیل بچه چه خرجی کردن!

انسیه قندی گوشه‌ی لپش انداخت و استکان را برداشت؛ اما قبل از اینکه جرعه‌ای هورت بکشد، جواب داد:

— اوووه! حالا کجاشو دیدی؟! غذاشونو به رستوران سر بلوار سفارش دادن.

همون فرنگیه. ناصر برا اونا هم بار و بنشن می‌بره. می‌گفت الآن دو روزه دارن سفارشای خانوم رو آماده می‌کنن، هنوز تموم نشده.

صدای هورت کشیدنش میان شرشر آب گم شد؛ اما بعد استکان را توی نعلبکی گذاشت و نیم‌نگاهی به در نیمه باز آشپزخانه انداخت. با صدای آهسته‌تری پرسید:

— این دختره... نادیا، هنوز خوابه؟

سروناز آخرین پیمانانه را هم آب کشید و شیر آب را بست. دستکش‌هایش را درمی‌آورد که به عقب برگشت. نفسی کشید و جواب داد:

— انگار دیشب اصلا نخوابیده، نیم‌ساعت پیش قرص خورد. تازه خوابش

انسیه جرعه‌ی آخر چایش را نوشید و وقتی استکان را توی نعلبکی می‌گذاشت، با نفسی کش دار لب زد:

— لاله‌الله!

سروناز مقابل پنجره ایستاد و بدون اینکه به سایه‌ی انسیه روی شیشه نگاه کند، لیوانی آب پای بنفشه‌ی آفریقایی اش خالی کرد.

\*\*\*\*\*

در چمدان را بست و به تن سیاه آن خیره شد. آنجا دوام نمی‌آورد؛ این را خوب می‌دانست؛ اما این روزها انگار مازوخیسمش عود کرده بود.

از پای تخت بلند شد و قدم‌زنان تا کنار پنجره رفت. نمای دور برج الخلیفه نگاهش را با خود برد. دورترها در امتداد خط افق آسمان می‌توانست پرواز کرخت چند پرنده را هم ببیند. به خودش نوید داد تا چند روز آینده برمی‌گردد؛ وقتی مراسم سالگرد پدرش به خوبی برگزار می‌شد و البته وقتی آن حس مودی آزاردهنده رهایش می‌کرد.

به ساعت نگاهی انداخت. زمان زیادی به حرکت نمانده بود.

چشم از برج و آسمان و رازهای آن برداشت و به عقب چرخید. بارانی سیاهش را از لب مبل چنگ زد و دسته‌ی چمدان را در دست گرفت.

وقتی در آپارتمان را می‌بست بی‌اراده نگاهش به گردش درآمد. میز و صندلی‌ها، تخت، تی‌وی و همه‌ی آنچه در این خانه‌ی جمع‌وجور بود دلتنگی‌های این چند سال را جار می‌زد.

کلید را در قفل چرخاند و لحظه‌ای به در بسته خیره شد. در و دیوار این خانه شاهد دیوانگی‌هایش بودند. باید برمی‌گشت.

تاکسی پایین ساختمان منتظرش بود.

از لابی گذشت و درست جلوی در سیگارش را روی زمین انداخت. یک

پایش را روی آن فشار داد و قبل از تاکسی، دوباره نگاهش زمین و زمان را کاوید. برمی‌گشت؛ این را مطمئن بود.

در را گشود و کمی بعد راننده بی‌حرف به راه افتاد. او راحت‌تر روی صندلی نشست و به شهر روشن دُبی چشم دوخت. از زیبایی‌های این شهر همیشه روشن تنها گوشه‌نشینی در آن آپارتمان نصیبش شده بود. گاهی بعد از کار روزانه توی تراسش می‌نشست و به شادمانی آدم‌های بی‌دغدغه‌ی شهر زل می‌زد. میان خنده‌های آنها با حسرت به دنبال ردی از خودش بود؛ خود مغرور و همیشه ساکتش که البته پشت همه‌ی آن سردی ظاهری خودش بهتر از هر کسی می‌دانست روزگاری چه قلب پرشوری داشت.

نفسی کشید و به روبه‌رو خیره شد. بلیط برگشتش همین حالا توی کیفش بود. نهایتاً بعد از مراسم سالگرد پدر و رفع دلتنگی مادر و خواهرها تا ده روز دیگر برمی‌گشت کنج همان آپارتمان انتهای برج پانزده طبقه و دوباره وقت‌های خالی اش خنده‌ی آدم‌های شهر را رج می‌زد.

فرودگاه دبی مثل همیشه شلوغ بود. به ساعتش نگاهی انداخت تا پروازش یک ساعتی مانده بود. نهایتاً تا دو سه ساعت دیگر می‌رسید تهران و بعد دوباره در دلشوره‌ی دور آن سال‌ها گیج می‌خورد.

با یادآوری آن روزها بی‌اراده و محکم پلک زد. حالا وقت خوبی برای دوره کردن همه حس‌های یخ‌زده‌ی آن وقت‌ها نبود.

راهش را به سوی کافی‌شاپ کج کرد و کمی بعد پشت یکی از آن میزهای چوبی در حالی‌که با نگاهش عبور مسافران را نظاره می‌کرد، قهوه تلخش را آهسته می‌نوشید؛ اما بعد بی‌خیال آدم‌ها موبایلش را درآورد و تلگرامش را باز کرد. دو سه پیام از آزاده و الهام داشت و البته از آرش؛ دوست قدیمی اش.

ساعت ورودش را پرسیده بودند.

به دخترها جواب سربالا داد. عادتش بود. وقتی پای پرواز و تاخیر و

احتمالاتش به میان می‌آمد ترجیح می‌داد کسی را نگران نکند. برای آرش هم از زمان دقیق رسیدنش چیزی نگفت. با اینکه دیر نمی‌رسید؛ ولی نمی‌خواست مزاحم آرش و احتمالا صنم شود.

از کافی شاپ بیرون آمد و به راه افتاد. تحویل بار و گرفتن کارت پرواز زمان زیادی از او نگرفت. چشم چرخاند و بعد ابرویش بالا پرید. شهلا با آن کفش‌های پاشنه بلندش تندتند به سوی او می‌آمد؛ اما چند قدم مانده به او، در حالی که دست‌هایش را از هم می‌گشود، با لحنی که از همین حالا دل‌تنگی از آن چکه می‌کرد، گفت:

— علی... علی جانم!

منتظر اخم یا عکس‌العمل او نشد. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و بوی عطرش در مشام علی پیچید. تعارف نکرد. گونه‌ی زبر او را بوسید و کنار گوشش گفت:

— زود برگرد.

نگاه علی از کنار شانه‌ی او به تابلوی اعلان پرواز بود. زمزمه کرد:

— باید برم.

شهلا کمی خود را عقب کشید؛ اما دست‌هایش هنوز دور گردن علی بود. به مدد کرم‌پودر هم نمی‌توانست رد چین‌های کنار چشم‌هایش را از آن فاصله‌ی کم محو کند؛ اما این‌ها که مهم نبود. مهم او بود و حسی که در آستانه‌ی پنجاه سالگی به این مرد چهل ساله‌ی خوش‌پوش داشت. لب‌هایش را غنچه کرد و به نرمی یک لالایی گفت:

— من پابندت کردم علی. اون جا دووم نمیاری. زود برمی‌گردی پیش خودم.

باز هم مکث نکرد. لب‌هایش را جلو برد و علی معذب و کلافه با نگاه خندان و پرتعنه‌ی دخترتری اخم کرد. شهلا بی‌میل قدمی عقب رفت و او کیفش را محکم‌تر در دست گرفت. سرش را بی‌هدف چندباری تکان داد و بعد کوتاه و

سرد گفت:

— خداحافظ!

نماند و از کنار شهلا گذشت. او روی پاشنه‌ی پا به دنبالش برگشت و بلندتر و امیدوارتر جواب داد:

— به امید دیدار.

علی خیره به پله‌برقی شلوغی که مقابلش بود، نفس کشید. هنوز بوی عطر شهلا در مشامش موج می‌خورد. مدتی بعد میان مسافران به سوی هواپیما می‌رفت. پسر بیچه‌ای جلوتر از او روی پله‌ها بود و سروصدایش اخم‌های او را پیش کشید. ترجیح می‌داد این یکی، دو ساعت پرواز آرامی را تجربه کند. روزهای آینده به حد کافی شلوغ و پردردسر بود!

کنار صندلی‌اش ایستاد و بارانی‌اش را درآورد. می‌خواست کنار شیشه بنشیند که پیرزنی پرسید:

— ممکنه من کنار شیشه بشینم؟

او مبهوت به عقب برگشت. پیرزن باکت و دامنی ساده و موهایی وزشده از رنگ به رویش لبخند زد. او سری تکان داد و بی‌حالت گفت:

— بله، حتما.

و با این حرف خودش را عقب کشید. زن لخلخ‌کنان روی صندلی جا گرفت و در همان حال که دامنش را مرتب می‌کرد، دوباره گفت:

— سخته تمام وقت بخوام رفت و آمد مهمون‌دارا رو چک کنم.

او به حرکت سر بسنده کرد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت؛ اما بعد بی‌اراده با نگاه پسر بیچه را دنبال کرد که کنار مادرش روی صندلی جا می‌گرفت. دعا کرد حین پرواز خوابش ببرد.

به حرف‌های مهمان‌دار گوش نمی‌کرد. نگاهش چرخید سوی شیشه و به باندهای چشم دوخت. روزهای سختی در پیش داشت! هواپیما با تکان تندی به راه افتاد